

گفتم :

— خب وقتی پولش هست چرا اقدام نمیکنند؟  
مرده سرشناس با تاسف جواب داد :

— علت اصلی این است که تمام زمین‌های قبرستان  
را شرکت خودمان خریده ! خانواده‌ام منتظرند قیمت  
این زمین‌ها بالاتر برود تا بابت قبر من پول بیشتری به  
حساب بگذارند!

بقدری از حرفهای مرده سرشناس لجم گرفته بود  
که یادم رفت مرده‌ام ! بی‌اختیار دستم را بالا بردم و  
محکم توی گوش او کوبیدم ...

از شدت درد و ناراحتی و شوکی که بهم دست داده  
بود حالم بجا آمد ! چشمان بیرمق خود را کمی باز  
کردم ... متوجه شدم چند نفر بالای سرم ایستاده‌اند اول  
خیال کردم فرشته و ملائکه هستند و برای سؤال و جواب  
آمده‌اند ولی بزودی فهمیدم یکیشان پاسبان است و دو  
سه تای دیگر هم رفتگرها و مامورین پاک میباشند .

وقتی آنها دیدند حرکت میکنم و نمرده‌ام پاسبان  
با نوک پایش به شانهام زد و گفت :

— بلند شو بروپی کارت میخواهند درهای پارک

را ببندند !

از جایم بلند شدم و در حالیکه هنوز گیج و منگ بودم پرسیدم :

— مگر من نمرده‌ام ؟ !

همگی به قهقهه خندیدند و پاسبان گفت :

— مگر مردن به این آسانی‌یه ؟

جعبه مرگ موش را نشان دادم و گفتم :

— اینهمه سم خوردم باز زنده‌ام ؟ !

همه باز هم خندیدند و پاسبان جواب داد :

— احمق مگه نمی‌دانی اینروزها دواها همه تقلبی‌یه ؟ !

پاشو گورتو گم کن .

بعدهم زیر بغلم را گرفتند و کشان کشان از پارک بیرون بردند و پشت نرده‌ها انداختند، از صدقه سر داروفروشان متقلب و شاید هم به این دلیل که پیمانۀ عمرم پر نشده بود نمردم در دنیا ماندم تا مدتی دیگر زجر بکشم مشکلی که بعد از این خودکشی به مشکلم اضافه شده اینست که بعلت خوردن قرص‌های مرگ موش گرم‌های معده‌ام ریخته است و معده‌ام پاک شده است و بهمین جهت اشتهایم چندین برابر گردیده است ! !

# ما چطور انقلاب کردیم

اگر شانس یاری می‌کرد امروز ما میبایست مصدر کار باشیم . البته همیشه گفت : همماش تقصیر شانس است " خود ما هم در این جریان مقصریم !

تمام کارها براحتی آب خوردن انجام گرفت . افسوس که ما نتوانستیم خبر این موفقیت را به اطلاع هموهنان برسانیم ، بهمین جهت " گندکار " درآمد و چیزی نمانده بود سرمان هم بالای دار برود !

باز هم صد هزار مرتبه شکر که پیمانہ عمرمان پر

نشده بود و از مهلکه جان سالم بدر بردیم ...

یک نفع بزرگ هم نصیب ما شد ... فهمیدیم تا یک ملت آماده پذیرش انقلاب نباشند و از ته قلب به تغییر رژیم رضایت ندهد کودتا بهیچ دردی نمیخورد و تا هرکجا هم که پیش رفته باشد بمحض اینکه با مانعی برخورد کند فوراً" تغییر مسیر میدهد !

اگر باور ندارید به سرگذشت ما گوش کنید تا باورتان بشود ! ما چند نفر رفیق و دوست صمیمی و متحد بودیم که خوشی زیر دلمان زده بود. با اینکه همه‌ی ما صاحب مقام و خانه و زندگی مرفهی بودیم تصمیم گرفتیم انقلاب کنیم و قدرت را بدست بگیریم و خودمان همه‌کاره بشویم ! تمام جوانب امر را رسیدگی کردیم . نقشه کامل انقلاب را طرح کردیم راه حل تمام مشکلات را بروی کاغذ آوردیم ... کار و مسئولیت هریک از رفقا را مشخص ساختیم کوچکترین مسئله‌ای نظر ما دورنمانده بود ...

با کمال اطمینان میتوانم ادعا کنم در سرتاسر تاریخ و در میان ملت‌هائی که انقلاب کرده‌اند مال هیچ کدامشان مثل مال ما حساب شده و بدون اشتباه انجام نگرفته است ! ...

ما فقط یک اشتباه کوچک کرده بودیم آنهم روز انقلاب بود !

اگر به تقویم نگاه کرده بودیم یا به گزارش هواشناسی رادیو گوش میدادیم روز اول زمستان را کماکان ریزش برف و باران میرود برای روز انقلاب انتخاب نمی کردیم که این افتضاح پیش بیاید ! ! بقدری حواس رفقا پرت بود که حتی یک تلفن به مدیر هواشناسی نکردیم تا از وضع هوا مطلع بشویم ...

نمیدانم اطلاع دارید یا نه در شهر ما بمحض اینکه چند دقیقه برف و باران می آید تمام کارها مختل می شود ... عبور و مرور قطع می گردد ! ...

آب و برق قطع می شود ... قطار و اتومبیل از کار می افتند برنامه رادیو و کار تلفن ها بهم می خورد ! ...

بدبختانه انقلاب ما با همچه روزی مصادف شد ! ! اگر ما در امر انقلاب تجربه داشتیم و چند بار تمرین کرده بودیم بجای روز اول ماه زمستان هفته وسط تابستان را انتخاب می کردیم ...

در ایام تابستان شهر ما خیلی خلوت است بیشتر مردم به باغها و ییلاقهای اطراف میروند ، فقط عدهای

کارمند دون پایه و تعدادی کاسبکار جزء و آنها که خرج زندگی شان را روزبه روز در میآوردند توی شهر میمانند... چون اینعهه کاری به کار دیگران ندارند و از طرفی تصرف ادارات و موسسات آسانتر است در چنین موقعیتی هرکس ولو برای تفریح هم باشد میتواند انقلاب بکند! ملاحظه میفرمائید که ما همه چیز را نقطه به نقطه حساب کرده بودیم فقط حساب باران را فراموش کرده بودیم!...

هنوز هم هر وقت بیادم میآید آه از نهادم خارج میشود با خودم میگویم:

"ماچقدر احمق بودیم که چنین موقعیت خوبی را از دست دادیم!"

اینجانب ستوان ابوالحجاب چون صدایم خوب بود زیر نظر سرهنگ ابن وال مامور تصرف رادیو شدیم... نوید حسین ادل و ژنرال المات زکی به اتفاق سه نفر از سربازانشان مامور بودند رستوران حسنی لذت را تصرف کنند!

سرگرد مردبانی به اتفاق چهار نفر از رفقایش میبایست پستخانه را تصرف کنند!

تصرف سلاخ خانه هم بعهده اکیپ ژنرال خیام محول شده بود! ...

خلاصه ما قبل از انقلاب جاهای خوب و اماکن پر درآمد را بین خودمان تقسیم کردیم حمداله کور که قبلاً افسر رکن چهارم بود و دو سال پیش بازنشسته شده است مأمور تصرف زندان گردید تا اگر انقلاب ما شکست بخورد و دستگیر شویم قبلاً "جاهای خوبی در زندان برای ما تهیه نمایند! ..."

دنبال چند نفر رفیق و دوست صمیمی می گشتیم که برای تصرف سایر ادارات بگماریم ...  
سرگرد شهاب الجناب گفت:

— اداراتی که به درد نمیخوره چرا بیخودی تصرف بکنیم؟ ادارات مالیه و شهرداری استفاده ای ندارند! دو ماه... سه ماه... حقوق کارمندا شون عقب می افته... آنوقت ما بریم کلی وقت صرف کنیم و زحمت بکشیم تصرفشان کنیم بخاطر چی؟ به عشق کی؟ اداره آمار که اصلاً قابل بحث نیست... اسم اینها را خط بزنین. همه موافق بودند فقط ژنرال المات زکی گفت:

— شما که از این ادارهها چشم می پوشید اصلاً چرا

انقلاب می‌کنید؟

ولی هیچکس بحرفش توجه نکرد و پیشنهاد سرگرد شهاب الجناب با اکثریت آراء تصویب شد...

قبل از هر کاری لازم بود نظر مقامات آمریکا رادر باره انقلاب جويا شويم . اينرا ميدانستيم كه اگر آمريكائى نظر موافق نداشته باشند زحمات ما بيفايده اس بهمين جهت هيئتي را انتخاب كرديم كه پيش سفير آمريكا بروند و موافقت ايشان را جلب نمايند !

اسم منم جزء چهار نفرى كه انتخاب شدند درآمد... چون زبان انگليسى ميدانستم رفا مرا بنام سخنگوتعيين كردند و قرار شد من به نمايندگى هيئت با سفير صحبت كنم...

وقتي وارد سفارت آمريكا شديم ، ديديم پنج شش نفر از همشهريها از سفارت خارج ميشوند... با اينحال زياد اهميت نداديم و بفكرمان نرسيد كه ممكن است عده ديگري هم به فكر افتاده باشند انقلاب كنند .

جناب سفير با روى خوش از ما استقبال كرد... من شروع به صحبت كردم بعد از مقدمه چيني وقتى خواستم اصل مطلب را بگويم متوجه شدم كه كلمه انقلاب را به



انگلیسی فراموش کرده‌ام " ای داد ... بیداد ... تکلیف  
چی یه ! "

سفر با دهان باز منتظر بود به‌بیند منظور ما از  
این ملاقات چیست و من درمانده و ناراحت توی مغزم  
دنبال کلمه انقلاب می‌گشتم ! ...

هرچه زور زدم کلمه انقلاب یادم نیامد از رفا پرسیدم  
هیچکدام الفباء خارجی بلد نبودند تا چه برسد به کلمه  
( انقلاب ) ! ...

مشت راستم را در هوا تکان میدادم و با اشاره  
چشم و ابرو می‌خواستم به آقای سفیر بفهمانم که امشب  
می‌خواهیم انقلاب بکنیم ...

آقای سفیر اول موضوع را اشتباه فهمید و به گمان  
اینکه به او توهین می‌کنیم خیلی عصبانی شد ! ولی با  
هزار ضرب و زور بهش فهماندیم که منظور بدی نداریم ...  
و بالاخره هم اصل قضیه را بهش حالی کردیم و نظر  
او را خواستیم !  
سفیر گفت :

— اگر موفق شدین ما پشتیبان شما هستیم و از شما  
حمایت می‌کنیم ، اگر شکست بخورین ما مجبوریم از حکومت

فعلی حمایت کنیم! ...

بعد از اینکه قول و قرارمان تمام شد از سفارت بیرون آمدیم و بلافاصله کارمان را شروع کردیم.

دسته ما بدون اینکه با مقاومتی روبرو شود استودیو رادیو را تصرف کرد. قرار ما این بود که بعد از تصرف

رادیو کارها را آماده کنیم تا سایر رفقا هم وظایفشان را انجام بدهند و خبر شروع انقلاب از رادیو پخش شود!

ده دقیقه گذشت از رفقا خبری نشد نیمساعت شد

یک ساعت... دو ساعت هم گذشت خبری نرسید...

نگران شدیم به جناب سرهنگ ابن وال گفتم:

— لابد رفقا را گرفتن والان هم میان سراغ ما! ...

جناب سرهنگ که مثل بید می لرزید جواب داد:

— اگر نیروهای دولتی بیایند و از ما بپرسن اینجا

چکار می‌کنین چی جواب بدیم؟

— صحیح میفرمائید قربان... ما هیچ فکر این مشکل

را نکرده بودیم.

جناب سرهنگ گفت:

— راه‌حلی بنظر من رسید.

— چی قربان؟

— اگر کسی آمد شروع می‌کنیم به مارش زدن و سرود خواندن:

— قربان بنده هیچ نوع موزیکی بلد نیستم .  
جناب سرهنگ خندید:

— مگه من بلدم؟ .. اگر کسی آمد باید وانمود کنیم داریم موزیک میزنیم!

توی اطاقها را گشتیم . . . یک شیپور و یک ویلن و یک جاز و چند تا وسائل موزیک که اسمشون را نمیدانستیم پیدا کردیم .

یکی از سربازها شیپور خوبی میزد و به بقیه هم یاد میداد . . .

به جناب سرهنگ گفتم:

— قربان تشریف ببرید به‌بینید رفقا چکار می‌کنن؟ چرا هیچ خبری ازشون نیس؟

جناب سرهنگ که گویا منتظر این پیشنهاد بود . . . مثل برق از استودیوی بیرون رفت . . . دیگه هم خبری ازش نرسید . . . رفت که رفت!

دو ساعت دیگه گذشت . . . وقتی دیدم خبری از سرهنگ نشد یکی از سربازها را فرستادم بره خبر بیاره . . .

اونم رفت و دیگه برنگشت ... کم کم دچار ترس و وحشت شدم .

با خودم گفتم :

" نکنه گند کار درآمده و ما اینجا فارغ از همه چیز نشستیم ... و مفت و ارزان سرمان بالای دار بره ؟ ... "

بهتر از همه اینه که زودتر برم به حکومت اطلاع بدم یکعه میخوانند انقلاب کنند . "

توی این فکر بودم که سرگروه‌بان آمد و گفت :

— جناب سروان اینا که رفتن و برنگشتن نشون میده که سایرین انقلاب کردن بهتره جنابعالی هم می‌کرفن راباز کنید و بمردم اطلاع بدهید انقلاب شده و کسی نباید در صدد مقاومت بر بیاید !

جواب دادم :

— سرگروه‌بان ... گفتن این حرف در رادیو خیلی آسونه، اما فکرش را بکن اگر رفقای ما را دستگیر کرده باشند ... اعلام این خبر از رادیو چقدر مسخره‌اس ! ...

سرگروه‌بان قانع شد و گفت :

— صحیح می‌فرمائین . حق با شماست !

گفتم :

– یک کمی دیگه صبر می‌کنیم... اگر خبری نشدیک  
جوری تماس می‌گیریم!...

چیزی نگذشت برق‌ها هم خاموش شد!... فوراً"  
دویدم توی کوچه کوچکترین روشنایی‌درست‌ا سرشهر نبود...  
نه ماشین و نه وسیله نقلیه‌ای.

پیاده رفتم ساختمان مرکزی انقلاب.

سرهنگ ابوالفتح‌خان آنجا بود پرسیدم:

– جناب سرهنگ چه خبر؟

جواب داد:

– اگر من میدانستم انقلاب به این آسونی‌یه اون موقع  
که ستوان بودم انقلاب می‌کردم و یکدفعه ارتشبد میشدم!  
پرسیدم:

– حالا امشب چکار کردین؟

جواب داد: همه‌شان را دستگیر کردیم!

– چه کسانی را دستگیر کردین؟!

– یک اکیپ دیگه‌ای هم غیر از ما میخواستند امشب  
انقلاب کنند... قبل از اینکه دولت خبر بشه ما فهمیدیم  
و همه‌شان را دستگیر کردیم.

طولی نکشید که خبر آوردند در آنشب چهار گروه

میخواسته‌اند انقلاب کنند ...

به سرهنگ گفتم:

— شما که کارها را تمام کردین چرا به ما خبر

ندادین جریان را به وسیله رادیو به اطلاع عموم برسونیم؟! ...

سرهنگ جواب داد:

— وسیله نداشتیم بهتون خبر بدیم ...

— تلفن می‌زدید!

— تلفن‌ها کار نمیکنه.

— شما نبایستی سیم‌های تلفن را قطع کنین!

— ما قطع نکردیم ... عصر چند قطره باران آمده

و سیم‌ها قاطی ... پاطی شده!

— خب، یکی را با ماشین میفرستادین خبر میداد ...

— مگه نمی‌بینی باران آمده کوچه‌ها بچه روزی افتاده

توی این گل و لای ماشین چطور میتونه راه بره!!

پرسیدم:

— پس چکار کنیم؟ چه جوری به ملت خبر بدیم

که ما انقلاب کردیم؟

سرهنگ شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

— چه میدونم ... تو مسئول تبلیغات هستی از من

میپرسی!؟ هرکس باید کار خودش را انجام بده...  
 برگشتم به استودیو... تا به وسیله رادیو این خبر  
 مهم را به اطلاع عموم برسانم...  
 توی راه با سرگرد خیراله برخورددم. بیچاره برای  
 اینکه بتونه توی گل‌های چسبناک کوچه راه بره پوتین‌هاشو  
 بدستش گرفته بود وهن... وهن... کنان راه میرفت...  
 ما را که دید گفت:

— ترا خدا نگاه کن به چه روزی افتادیم...  
 پرسیدم:

— تو مامور کدام قسمت هستی؟!  
 با خنده جواب داد:

— من مامور تصرف بانگ بودم ولی وقتی رسیدم  
 دیدم صندوق خالی‌یه و خبری از اسکناس‌ها نیس...  
 دیدم دیگه چه فایده دارم اونجا را تصرف کنم...  
 بهمین جهت رفتم اداره دارائی را تصرف کنم! اونجا هم  
 چیزی نبود... میخوام برم دفتر ستاد به بینم چه خبره!  
 سرگرد ناله‌کنان رفت و منم سرودخوانان بطرف  
 ایستگاه رادیو راه افتادم.  
 سرگروه‌بانی که مامور حفاظت رادیو بود نمیدانم

از تنهایی حوصله‌اش سر رفته و یا خوابش گرفته بود که بدون اینکه درها را قفل کنه استودیو را به امان خدا رها کرده و رفته بود...

دستگاه‌ها را روشن کردم و میکرفن را بدستم گرفتم و با صدای زنگ دارم در حالیکه سعی می‌کردم شادتر و پرطنین باشد شروع به صحبت کردم:

" هموطنان گرام... ملت قهرمان و عزیز... به همت جمعی از افسران رشید و مردمان روشنفکر میهنمان کشور از دست یک‌عده غارتگر که منابع شما را چپاول می‌کردند نجات یافت... "

با حرارت زیادی مشغول فریاد کشیدن و تبلیغ کردن بودم که سرگرد خیراله از در وارد شد و گفت:

- بیخود خودت را خسته نکن... مگه نمی‌بینی باران میاد دستگاه‌ها اتصالی پیدا کرده و صدا پخش نمیشه!  
- پس چکار کنیم؟ چه جوری بمردم خبر بدیم انقلاب کردیم؟ نمیتونیم به تک تک هموطنان نامه بنویسیم و بگیم " ما انقلاب کردیم! "

سرگرد خیراله جواب داد:

- باز تلفن بهتره... به ببین اگر تلفن شما کار



میکنه به رفقا خبر بده و بهشون بگو به دیگران هم تلفن بزن! ...

شماره یکی از رفقا را گرفتم ... صدای خواب آلودی از آن طرف سیم گفت:  
- بفرمائید ...

گفتم  
- اینجا کمیته انقلاب است!  
طرف پرسید:

- چی؟ ... چه کمیته‌ای؟  
گفتم:

- ما انقلاب کردیم ...  
مرد خواب آلود جواب داد:

- خدا ازتون راضی باشه ... زنده باشین ... خیلی وقت بود منتظر شنیدن این خبر بودیم ... جنابعالی اسمتان چی‌یه؟  
گفتم:

- ستوان ابوالحجاب هستم انقلاب بخوبی انجام شده خواهش میکنم به سایرین هم خبر بدین!  
مرد خواب آلود پرسید:

— اونجا کجاس؟

— اینجا ایستگاه رادیو... جنابعالی کی هستید؟  
مرد خواب آلود جواب داد:

— من رئیس شهربانی هستم... همین الان میام بهت  
حالی میکنم کودتا کردن چه مزه‌ای داره.

طوری یکه خوردم که گوشی تلفن از دستم افتاد و  
اگر سرگرد خیراله اونجا نبود غش می‌کردم و می‌افتادم!  
سرگرد خیراله پرسید:

— موضوع چی‌یه؟

جواب دادم:

— زود باش دربرو که الان میان ما را دستگیر می‌کنن!

— آخه کی بود؟ چی شد؟

گفتم:

— تلفن‌ها اتصالی پیدا کرده... بجای دوستم به  
خانه رئیس شهربانی تلفن کردم!

جناب سرگرد از شنیدن این موضوع پاهایش آشکارا  
به لرزه افتاد... زیر بغلش را گرفتم و رفتیم بیرون تا  
صبح زیر پلی که آن نزدیکی‌ها بود پنهان شدیم...  
فردا صبح رفتیم سرکارمان... طولی نکشید که رئیس

اداره مرا به اطاقش احضار کرد و گفت:

— اخباری که از سرویس‌های مخفی رسیده اگر دیشب باران نیامده بود یکعده انقلاب می‌کردند و دولت را به دست می‌گرفتند.

گفتم:

— قربان دستور بفرمائید انقلابی‌ها را زودتر توقیف

کنیم...

رئیس جواب داد:

— نه... درست نیست... نباید بروی خودمان بیاریم...

بگذار انقلاب بکنن و ما را از این بلاها نجات بدهند... فقط چیزی که هست هواپیماها حاضر باشد! گذرنامه‌ها را هم آماده کنید... ارز کافی هم تهیه کنید تا اگر کسی انقلاب کرد و ما زودتر فرار کنیم...

از آن تاریخ پنج سال می‌گذرد... ملت خوب ما هنوز خبر ندارند که پنج سال پیش قرار بود این دولت سرنگون بشه... حیف که باران آمد و کار ما را خراب کرد... ما هنوز هم منصرف نشده‌ایم تصمیم داریم در فرصت مناسبی انقلاب بکنیم اما اینبار اشتباهات قبلی را نخواهیم کرد.

اولاً " در ایام تابستان کودتا خواهیم کرد ثانیاً " به  
روسا و مقامات عالی قبلاً " اطلاع خواهیم داد که زودتر  
وسائل فرارشان را فراهم کنند . . .